

قصه‌ی دو موشِ ناقله



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

برای دبلیو. ام. ال. دبلیو
دخترکی که خانه‌ای عروسکی داشت.

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، یک خانه عروسکی بسیار
زیبا وجود داشت؛



با آجرهای قرمز،
پنجره‌های سفید،
پرده‌های حریرِ نازک و لطیف،
یک درِ ورودی
و یک دودکش.

آن خانه عروسی متعلق بود به دو عروسک به نام‌های لوسیندا و جین؛ البته درستش این است که بگویم مالِ لوسیندا بود؛ اما او هیچ‌وقت سفارش غذا نمی‌داد.



جین آشپز بود؛
گرچه او هم هیچ‌وقت آشپزی نمی‌کرد،
چون شام را پیش از این خریده بودند،
آماده در جعبه‌ای پر از پوشالِ چوب.

شام شاملِ دو خرچنگِ قرمز، یک ژامبون، یک ماهی، یک پودینگ، و چند گلابی و پرتقال بود.

گرچه آن‌ها از بشقاب‌ها جدا نمی‌شدند؛ ولی فوق‌العاده زیبا بودند.



یک روز صبح، لوسیندا و جین برای گردش با کالسکه عروسی بیرون رفته بودند. هیچ‌کس در اتاق بازی نبود و آنجا خیلی ساکت بود. کمی بعد، صدای خش‌خش و خِرچ‌خِرچ‌های ضعیفی از گوشه‌وکنارِ شومینه به گوش رسید، جایی که یک سوراخ، درست زیرِ قرنیز وجود داشت.



تامِ بندانگشتی سرش را برای
لحظه‌ای بیرون آورد و بعد
دوباره برد داخل.

تامِ بندانگشتی یک موش بود.

یک دقیقه بعد هانکا مانکا، همسرِ تامِ بندانگشتی هم سرش را بیرون آورد؛ و وقتی دید هیچ‌کس در اتاقِ بازی نیست، جرئت کرد و با احتیاط روی مُشَمّای روغنی زیرِ جعبهٔ زغال‌سنگ قدم گذاشت و بیرون آمد.



خانه‌ی عروسی در آن‌سوی شومینه قرار داشت. تامِ بندانگشتی و هانکا مانکا با احتیاط از روی قالیچه‌ی جلوی شومینه گذشتند. درِ ورودی خانه‌ی عروسی را هل دادند و از آنجایی که در بسته نبود، باز شد.



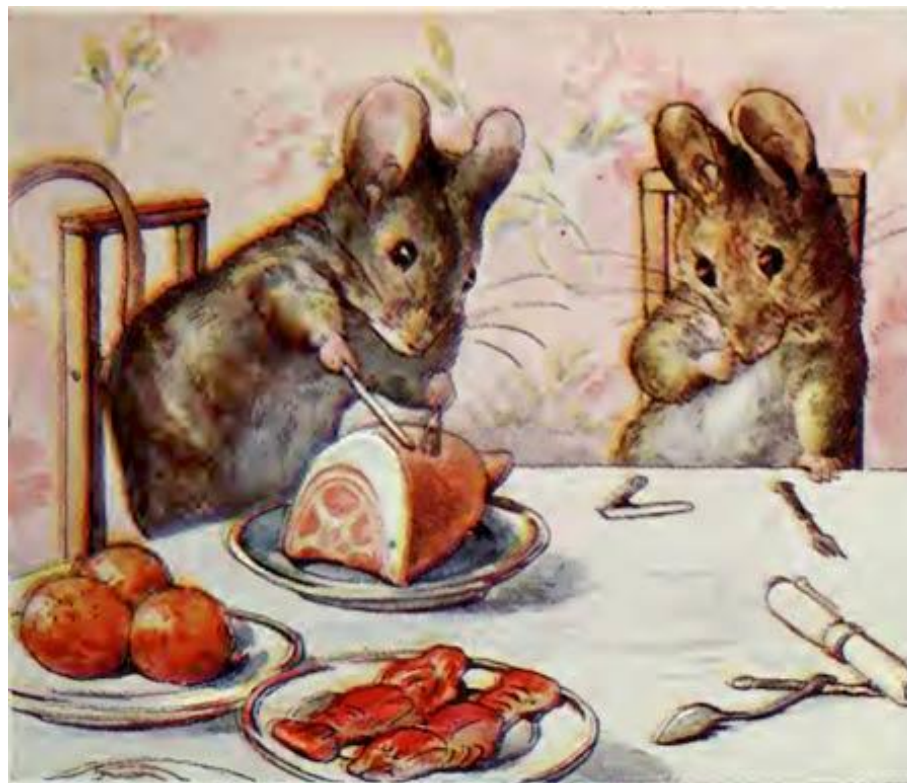
تامِ بندانگشتی و هانکا مانکا به طبقهٔ بالای خانهٔ عروسی رفتند و به داخلِ اتاق غذاخوری سرک کشیدند. سپس از خوشحالی جیغ کشیدند! چه شامِ محشر و دوست‌داشتنی‌ای روی میز چیده شده بود! قاشق‌های حلبی، چاقو و چنگال‌های سربی، همراه با دو صندلی عروسی.

همه چیز خیلی راحت و شیک بود!



تامِ بندانگشتی بی‌درنگ مشغولِ بریدنِ ژامبون شد. ژامبون زردرنگ و براق با رگه‌رگه‌های قرمز بود. اما چاقو خم شد و به تامِ بندانگشتی آسیب زد؛ او انگشتش را در دهانش گذاشت.

«انگار به اندازه‌کافی نیخته؛ سفت است. تو هم امتحان کن هانکا مانکا.»



هانکا مانکا روی صندلی‌اش ایستاد و بایک چاقوی سربی دیگر سعی کرد ژامبون را ببرد.

هانکا مانکا گفت: «به سفتی ژامبون‌های مغازه پنیرفروشی است.»



ژامبون با یک تکان از بشقاب جدا شد و قل خورد و رفت زیرِ میز.

تامِ بندانگشتی گفت: «ولش کن. هانکا مانکا، به من یک کم ماهی بده!»



هانکا مانکا با تک‌تک قاشق‌های حلبی، به‌نوبت امتحان کرد؛ بی‌فایده بود!
ماهی به ظرف چسبیده بود.

دیگر تامِ بندانگشتی عصبانی شد. او ژامبون را وسطِ اتاق گذاشت و با انبر و بیلچه به آن
کوبید.

بنگ بنگ بنگ، تق تق تق، توق توق توق



ژامبون کاملاً تکه‌تکه شد، و معلوم شد که زیرِ
آن رنگِ براق چیزی جز گِچ نبوده!

حالا دیگر خشم و ناامیدی و ناراحتی تامِ
بندانگشتی و هانکا مانکا پایانی نداشت. آن‌ها
پودینگ، خرچنگ‌ها، گلابی‌ها و پرتقال‌ها را
هم شکستند و خرد کردند.

از آنجایی که ماهی از بشقاب جدا نمی شد،
ماهی و بشقاب را با هم در تنورِ داغ آشپزخانه انداختند؛
اما آتش چیزی نبود جز کاغذی چروکیده
پس ماهی و بشقاب هم نسوخت.



تامِ بندانگشتی از دودکشِ آشپزخانه بالا رفت
و به دهانهٔ دودکش نگاه کرد؛
هیچ دودی از آن خارج نمی‌شد.



درحالی‌که تامِ بندانگشتی بالای دودکش بود، هانکا مانکا دومرتبه ناامید شد. او چند قوطی کوچک را روی بوفه پیدا کرد که برچسبِ «برنج»، «قهوه» و «نشاسته» داشتند؛ اما وقتی آن‌ها را وارونه کرد، داخل‌شان چیزی جز مهره‌های قرمز و آبی نبود.



و حالا دیگر وقتِ آن بود که این دو موشِ ناقلّا دست‌به‌کار شوند و هر شیطنتی که می‌خواستند و می‌توانستند انجام دهند؛ به‌خصوص تامِ بندانگشتی! او لباس‌های جین را از کمدِ کشودارِ اتاقِ خوابش بیرون آورد و آن‌ها را از پنجرهٔ طبقهٔ بالا به بیرون پرت کرد.

اما هانکا مانکا ذهنِ مقصدی داشت. بعد از اینکه نیمی از پره‌ای بالشت لوسیندا را بیرون کشید، تازه به یاد آورد که خودش به یک لحافِ پر نیاز دارد.



پس با کمکِ تامِ انگشتی، بالشت را به پایینِ پله‌ها برد. آن دو موشِ ناقلَا، بالشت در دست از روی قالیچهٔ جلوی شومینه هم گذشتند و به سوراخ‌شان رسیدند. جادادنِ بالشت در سوراخِ موش دشوار بود؛ اما آنها به هر حال موفق شدند.



سپس هانکا مانکا برگشت و یک صندلی، یک کتابخانه، یک قفس پرنده، و چند خرت‌وپرت کوچک دیگر را برداشت و با خود برد.

البته که کتابخانه و قفس پرنده از سوراخ موش رد نشدند.



هانکا مانکا آن‌ها را پشتِ جعبهٔ زغال‌سنگ رها کرد و رفت تا یک گهواره بیاورد.



هانکا مانکا تازه داشت بایک صندلی دیگر برمی گشت که ناگهان صدای صحبت از بیرونِ اتاق، روی پاگردِ پله‌ها به گوش رسید.

موش‌ها با عجله به سوراخ‌شان برگشتند، و عروسک‌ها واردِ اتاقِ بازی شدند.
و جین و لوسیندا چه صحنه‌ای را پیش روی خود دیدند!



لوسیندا روی اجاق‌گاز واژگون شده آشپزخانه نشست و خیره ماند، و جین به کمد آشپزخانه تکیه داد و لبخند زد؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها حرفی نزدند.



کتابخانه و قفسِ پرنده همان‌جا پشتِ جعبه‌ی زغال‌سنگ ماندند؛
اما هانکا مانکا گهواره و تعدادی از لباس‌های لوسیندا را با خود برده بود.



او همچنین تعدادی قابلمه و ماهیتابه کاربردی و به در بخور، و کلی چیزهای دیگر را هم با خود برده بود.



دخترِ کوچکی که خانهٔ عروسکی مالِ او بود گفت: «من یک عروسک که لباسِ پلیس به تن دارد می‌آورم و می‌گذارم جلوی درِ خانهٔ عروسکی!»

اما پرستارش گفت: «من یک تله‌موش خواهم گذاشت!»



و این بود داستانِ دو موشِ بدجنس. اما آن‌ها در نهایت آن‌قدرها هم بدجنس نبودند. آن دو خیلی خیلی هم بد نبودند، چرا که تا آن گشتی هزینه‌ی هر چیزی را که شکسته بودند پرداخت کرد.

پس بیایید همچنان به آن‌ها بگوییم دو موشِ ناقلا.



او یک شش پنی کج و کوله زیرِ قالیچهٔ جلوی شومینه پیدا کرد؛ و در شبِ کریسمس او و هانکا مانکا آن را داخلِ یکی از جوراب‌های لوسیندا و جین انداختند.



و هر روز صبح خیلی زود، پیش از اینکه کسی بیدار شود، هانکا مانکا با خاک انداز و جارویش می‌رفت و خانه‌ی عروسکی را جارو می‌کرد!



پایان.